

دختر با ادب



این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

دختر با ادب



سالها قبل شاهزاده جوان و زیبایی در قصری بزرگ با پدر و مادر خویش زندگی میکرد . یکروز پادشاه روبرف همسرش کرد و گفت: من روز بروز پیر تر می شوم و بنا براین تصمیم گرفته ام پسر را بجای خود بنشانم . ملکه گفت: فکر خوبی است ولی اول باید همسر مناسبی برای او پیدا کنیم بعد امور مملکت را بدستش بدهیم . آنها به پسر خود گفتند که بشهرهای اطراف سفرکنند و همسر مناسبی برای خود پیدا کنند .

پسر جوان قبول کرد و از خدمتکارانش خواست که لباسهای او را بیاورند و کالسکه مخصوصش را حاضر کنند . وقتی همه چیز حاضر شد شاهزاده جوان سوار بر کالسکه خود شد و بطرف شهرهای اطراف ، ب حرکت درآمد .



پس از مدتی شاهزاده جوان خسته و خاک آلود از سفر بازگشت و
پس از اینکه به حمام رفت و بدنش را شست و تمیز کرد بنزد مادرش رفت
و باو گفت: من همه جا را گشتم ولی نتوانستم دختری را که می خواهم
پیدا کنم.

مادرش پرسید: یعنی از میان تمام شاهزاده خانمهایی که در
سرزمینهای دیگر دیدی حتی یک نفر هم مناسب همسری تو نبود.
پسرک جواب داد: نه مادر جان من هیچکدام از آنها را نپسندیدم.









مدتی از این ماجرا گذشت تا یکروز عصر که شاهزاده و پدرش در سالن بزرگ قصر نشسته و مشغول شطرنج بازی بودند . فصل پاییز بود و آسمان را ابرهای سیاهی پوشانده بودند . همینطور که آنها سرگرم بازی بودند ناگهان برقی در آسمان درخشید و صدای رعد در و پنجره ها را لرزاند و بدنبال آن باران تندی شروع به ریزش کرد .

پادشاه گفت: عجب هوایی شده . . . فکر نمی کنم در این هوا کسی بتواند از خانه خارج بشود . اما در همانوقت صدای کوبیدن در خانه بگوش رسید . پادشاه و پسرش به پشت پنجره رفتند تا ببینند چه کسی در می زند ولی چون باران بشدت می بارید نتوانستند چیزی را مشاهده کنند . پادشاه خودش از اطاق خارج شد تا در قصر را باز کند و ببیند چه کسی در آن هوای بارانی بخانه اش آمده است .





A 01



او وقتی در خانه را گشود چشمش به دختر بسیار زیبایی افتاد که پشت
در ایستاده بود . از چتر کوچک دخترك قطرات باران بر زمین می ریخت .
پادشاه از او خواست کسه فوراً داخل بشود .
دختر زیبا داخل قصر شد و از پادشاه تشکر کرد . پادشاه متوجه شد
که او دختر بسیار باادبی است . پادشاه از دخترك پرسید : اسمت چیست
و از کجا می آیی ؟ دخترك گفت : اسم من گلبرگ است و چند سال قبل پدر
و مادرم را از دست دادم و پیش مادر بزرگم زندگی می کنم ولی امروز راه
خانه مان را گم کردم و چون باران خیلی شدید بود در خانه شمارازدم .





پادشاه لبخندی زد و گفت: تو دختر بسیار باادبی هستی و بهمین جهت من دلم می‌خواهد، چند روزی پیش ما بمانی. او پس از این حرف دستور داد چند نفر از خدمتکاران دخترک را به حمام ببرند و بدنش را بشویند و لباسی مناسب بر او بپوشانند.

دخترک وقتی از حمام خارج شد آنقدر زیبا شده بود که هرکس او را میدید نمی‌توانست از تعریف کردن خود داری بکند. بدستور پادشاه مقداری غذا برای دخترک آوردند و او در پشت میز روبروی پسر پادشاه نشست و مشغول خوردن شد.







پسر پادشاه وقتی طرز غذا خوردن او را دید آنقدر از دخترک خوشش آمد که به پدر و مادرش گفت: من از این دختر خیلی خوشم آمده و می‌خواهم با او ازدواج کنم. پادشاه گفت: منم از او خیلی خوشم آمده. اما مادر شاهزاده گفت: من باید اول او را آزمایش کنم ببینم لیاقت همسری یک شاهزاده را دارد یا نه. او پس از این حرف به انبار قصر رفت و چند تشک و بالش برداشت و به یکی از اطاقهای قصر برد و در داخل یکی از آنها چند دانه نخود ریخت.

ملکه پس از این کار به خدمتکاران دستور داد گلبرگ را به آن اطاق ببرند تا شب را در آنجا بخوابد. گلبرگ که تا آنروز در خانه یک پادشاه خوابیده بود از دیدن آن قصر و آن لباسها و خدمتکاران خیلی خوشحال و در عین حال متعجب شده بود. گلبرگ قبل از اینکه داخل بستر خواب بشود دعایش را خواند و از خداوند تشکر کرد که از میان باران نجاتش داده است.



گلبرگ روی بسترش دراز کشید اما خیلی زود نخودها به بدنش فر رفت و او هرکاری کرد نتوانست بخوابد . دختر زیبا متوجه شد که در داخل اتاق چند تشك دیگر هم هست . او یکی از آنها را برداشت و روی تختش انداخت ولی داخل آنهام نخود ریخته شده بود و به بدن نازك گلبرگ فرو می رفت . او تشكهای دیگر را هم امتحان کرد ولی فایده ای نداشت و در داخل تمام آنها نخود ریخته شده بود . دختر بیچاره تاصبح نتوانست بخوابد ولی از آنجا که دختر بسیار باادبی بود هیچ شکایتی نکرد .

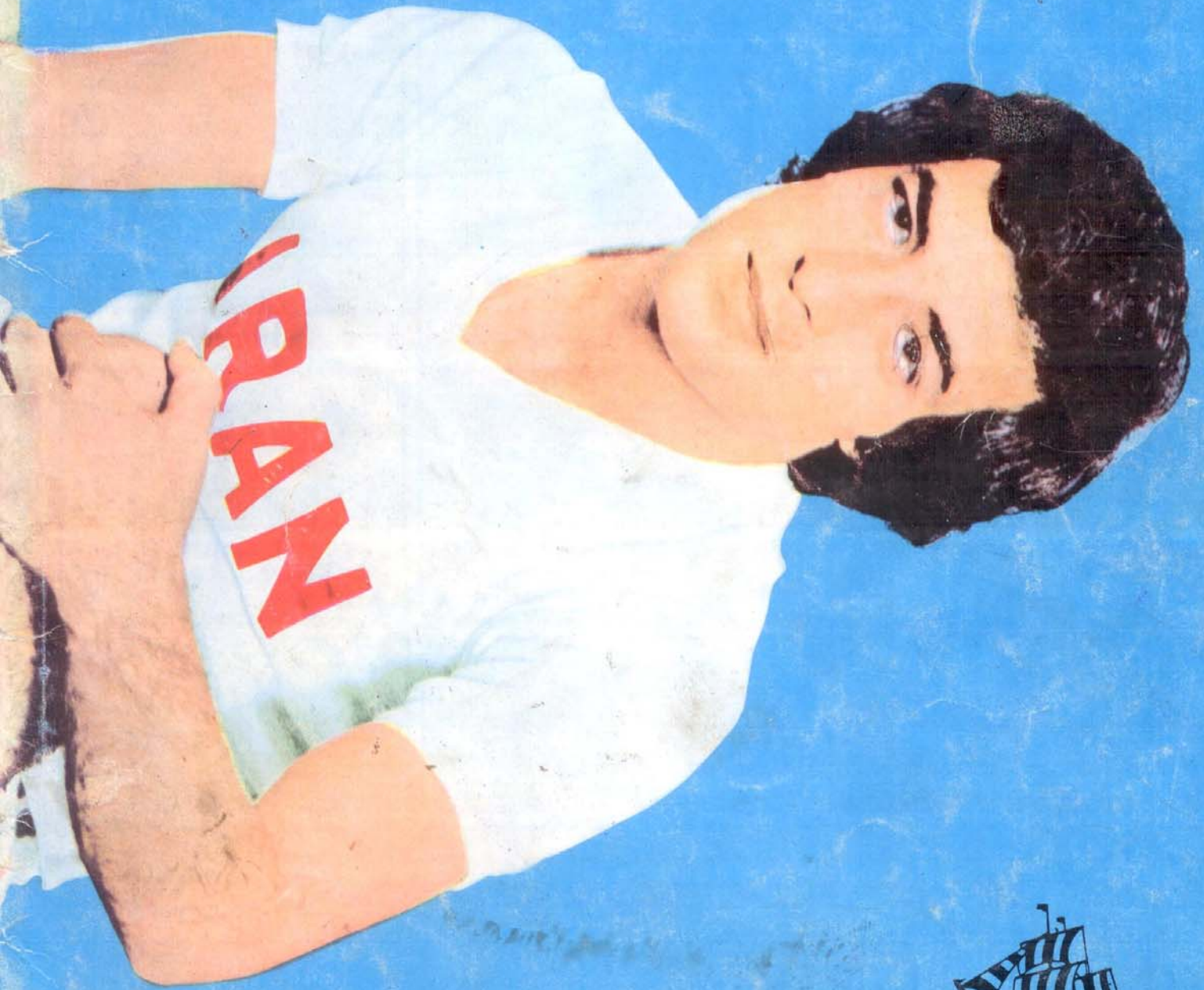
روز بعد وقتی همه از خواب بیدار شدند مادر شاهزاده از دختر پرسید آیا دیشب خوب خوابیدی؟ دختر ك كه نمی خواست دروغ بگوید گفت: نه نتوانستم بخوابم چون در داخل تشكها چیزی بود که مانع خوابیدنم میشد ملکه گفت: خوب پس چرا بما خبر ندادی تا آنها را برایت عوض کنیم؟ دختر گفت: این شرط ادب نبود که شما را از خواب بیدار کنم . ملکه وقتی این حرف را شنید با خوشحالی او را باغوش کشید و بوسید و گفت: آفرین دختر جان آفرین تو عروس خوبی برای پسر من خواهی شد . همانروز جشنی برپا شد و گلبرگ و شاهزاده جوان با یکدیگر ازدواج کردند . پایان



قیمت ۴۰ ریال



باشگاه ورزشی شهباز
«شاهین سابق»



انتشارات سعیدی